

از دفترچه خاطرات یک نیمچه قهرمان

رد می‌شدند با دیدن این صحنه یک لبخند قابمکی روی لب‌شان می‌نشست. خب، اگر بخواهم صادقانه بنویسم باید بگویم خودم هم کمی خنده‌ام گرفته بود، اما یک امدادگر هیچ‌وقت نمی‌خندد و باید به خنده و اعصاب و آرامش خودش تسلط داشته باشد. تازه باید از یک طرف دوستم را آرام می‌کردم. گوشه‌ی سالم را با ته‌مانده‌ی آب معدنی توی کیفم خیس کردم و به پیشانی و گردن مادرش زدم. یک نفر که تازه از مترو پیاده شده بود و احساس قهرمانی می‌کرد شیرجه زد طرف مصدوم که دو سه تا سیلی حال بیمار را جا می‌آورد. حالا بیا و به قهرمان جو گرفته بگو سیلی زدن در صورت فرد غش‌کرده روش درستی نیست و باعث آسیب بیشتر به مصدوم می‌شود. کارهایی که تا به حال دست و پا شکسته در دوره‌های امداد و نجات دیده بودم روی مادر غش‌کرده پیاده کردم و آرام آرام کمی حالش بهتر شد و یک حلقه‌ی نورانی بالای سرم بینگ ظاهر شد!

البته من که به همین میزان قهرمانی بسنده نکرده بودم، به مادر و هم‌مدرسه‌ای جان کمک کردم تا در هوای آزاد بیرون (هوای آزاد کجا بود با این همه دود و خاک؟! کمی هوا بخورد. این یکی از نکاتی بود که مربی‌مان با خودکارش تق می‌زد روی میز: «هوای آزاد حال فرد غش‌کرده را بهتر می‌کند.» و با این که هیچ‌وقت بچه‌ی درس‌خوانی نبوده‌ام و توی دوره‌های امداد و نجات هم شلنگ تخته می‌انداختم، این نکته همیشه آویزه‌ی گوشم شده است. بعد هم مادر و هم‌مدرسه‌ای جان را سوار ماشین کردم. وقتی خیالم راحت شد که مادر هوشیار شده و آب دماغ دوستم بند آمده، راهم را گرفتم و آمدم.

هیچ‌کس تکانی به خودش نمی‌داد ببیند چه اتفاقی افتاده است. هم‌مدرسه‌ای جان هم انگار که از قبل تمرین کرده بود و آمادگی داشت، زرتی زده بود زیر گریه و های‌های گریه می‌کرد. هیچ‌کس، هیچ‌کاری نمی‌کرد تا این‌که من شبیه یک قهرمان واقعی، کله‌های تماشاچیان را کنار زدم، به ناچار نفس عمیقی کشیدم و زن را روی کولم انداختم و با شل نامریی‌ام شروع کردم به پرواز کردن. در همین موقع بود که موسیقی تندی از بلندگوهای مترو پخش شد و جمعیت یک صدا برایم هیپ‌هیپ هورا می‌کشیدند و نفس در سینه‌شان حبس شده بود که بعد از این چه اتفاقی می‌افتد. دروغ گفتم. من آن لحظه نه شل جادویی داشتم که با آن پرواز کنم و نقش هلی‌کوپتر نجات را برایم بازی کند، نه کسی برایم دست زد، نه موسیقی تندی شروع شد به نواختن. به کمک هم‌مدرسه‌ای زیر بغل مادر را گرفتیم و بردیم‌اش بیرون از مترو. هنوز آن‌قدر قهرمان نشده‌ام که بتوانم حادثه‌دیده را عین کیسه‌ی برنج بیندازم روی دوشم و به جای مساعدتری منتقل کنم. برای این کار باید یک دوره‌ی فشرده‌ی حجیم‌سازی (!) و بادی بیلدینگ بروم تا به کمک یک دختر آبغوره‌ای نیازی نداشته باشم!

مادر غش‌کرده را روی زمین خواباندم. هم‌مدرسه‌ای چه کار می‌کرد؟ های‌های گریه! فقط های‌های گریه! تازه با خواباندن مادرش روی زمین مخالفت می‌کرد که خاکی می‌شود. آن لحظه نه تنها گریه‌ی هم‌مدرسه‌ای را نمی‌فهمیدم، بلکه می‌خواستم کله‌ام را بکوبم به دیوارهای سرامیکی سالن انتظار که خاکی نشدن لباس مادرش از بهتر شدن حالش مهم‌تر بود. بعد پاهایش را به اندازه‌ی یک وجب بالاتر از سطح بدنش گرفتم. آدم‌هایی که

توی مترو از خستگی کوله‌پشتی‌ام را بغل کرده و طبق معمول از گرما در حال خفه شدن بودم که یک جفت چشم آشنا دیدم. اگر تا به حال مترو سوار نشده‌اید اصلاً حسرت نخورید. من برای مترو اسم جدیدی پیدا کرده‌ام: «کارخانه‌ی کنسرو سازی». چون در این وسیله‌ی نقلیه احتمال این که از گرما، جان از کف بدهی یا لای در گیر کنی یا از فشار جمعیت، تبدیل به کنسرو شوی، زیاد است. اما در مترو بود که فهمیدم چشم‌های آدم‌ها از نوزادی تا زمانی که بمیرند تغییر نمی‌کند، نوع پلک زدن و چرخش مردمک‌های‌شان را می‌گویم. این بود که بعد از چند ثانیه فسفر سوزاندن، کشف کردم آن یک جفت چشم‌آشنایی که دیده بودم متعلق به یکی از دوستان هم‌مدرسه‌ای‌ام در سال‌ها پیش بود. او یک سال از من بزرگ‌تر بود و یک پایه بالاتر از من درس می‌خواند و از همان اول ابتدایی هیچ‌وقت او را بدون مادرش ندیده بودم. همیشه همه‌جا با هم بودند، عینهو دو قلوهای افسانه‌ای!

هر وقت می‌خواهید وقت زود بگذرد و حوصله‌تان هم سر نرود آدم‌ها را تماشا کنید. کار بی‌کلاسی و رو اعصابی است که به یک نفر زل بزنید. شما دوست دارید یک نفر به شما زل بزند؟ معلوم است نه! اما شما دوست دارید به یک نفر زل بزنید، چون بفهمی نفهمی کیف دارد. همین‌طور از سر بیکاری داشتم آدم‌ها و کفش‌های صورتی هم‌مدرسه‌ای قدیمی را تماشا می‌کردم که مادرش غش کرد. عینهو توی این فیلم‌ها. خیلی هیجان‌انگیز بود. این تنها فرصتی بود که باید به خودم ثابت می‌کردم که من ماه‌هاست یک هلال‌احمری شده‌ام و دُر انسان‌دوستی‌ام آن‌قدر بالا رفته که فوران کرده است.

جمعیت سفت و سخت میله‌های آهنی را چسبیده بود و

